



پارت سوم

کتاب بازی عشق
ر. اعتمادی

برای دریافت کتابهای بیشتر به سایت
لودهشتیا دات کام مراجعه کنید .

www.981k.com



ر - اعتمادی

چهره خان انگار در يك لحظه زیر باران گردغم پنهان شد ..
لحظه‌ای سکوت کرد و بعد گفت:

- هر جور میلته دخترم .. تو کاملاً حوصله‌ت سر رفته ا بد
نیست سری به پدر و مادرت بزنی! منهم بعد از برداشت محصول ، اول
زمستون به شماها ملحق میشم ! .. سرهنک و مادرت هم خیلی نگرانن ! ..
بدنیست مدتی پیش او نا بمونی ! ..

یکهفته بعد من و ثری در قطار تهران مشهد بطرف تهران حرکت
میکردیم ! خان تا ایستگاه از من و ثری مشایعت کرد . پیدا
بود که دوری من و ثری او را بطرز بیرحمانه‌ای زیر شکنجه
گذاشته بود .

تا آخرین لحظه ثری را در آغوش داشت و عاشقانه نوازش
میکرد ... در این لحظات پیرمرد آنقدر اندوهگین و غم‌زده بود که
چندبار خواستم باو بگویم ، خان! من از رفتن منصرف شدم .. پیش
شما میمانم .. او بعد از «فرخ» تنها تکیه گاه روحی ام بود ، و گرچه
بین ما همیشه برده و حصاری بود اما ارواح زجر دیده ما خیلی بهم
نزدیک بودند ، خان گوئی افکار مرا خوانده بود ، مرا در آغوش
گرفت! پیشانیم را پوشید و گفت:

- دخترم! نگران من مباش! تو واقعا خسته‌ای! من آدم خود
خواهی هستم که اینهمه مدت تو را پیش خودم نگهداشتم .. تو بساب
محیط زندگیتو عوض بکنی، ایکاش این فکر زودتر کرده بودی.
- ولی خان! شما اینجا خیلی تنهایی!

- من بیست ساله که بتنهائی عادت کردم دخترم! نسل ما پیش از
نسل شما تحمل تنهائی را داره! ولی هر طور شده زمستونو
پیش شما میام ..

سرم را محکم بسینه استخوانی «خان» فشردم .. آه که من

بازی عشق

یکبار دیگر بوی فرخ را از سینه پدرش حس میکردم .. میخواستم سرخان را در میان دستهایم بگیرم و التماس کنان از او بپرسم.

— خان! خان! بمن بگو چی شده؟ چرا فرخ منو فراموش کرده..! چرا از او با من حرف نمیزنی؟ آیا او در لندن زن گرفته؟ آیا فرخ من دیگر هرگز بوطن باز نمیگردد؟ . آیا من برای همیشه زنده بگور شدم؟.. اما نتوانستم تنها در میان حق و حق گریه، بزحمت گفتم:

— خان! خان! اگر به فرخ نامه نوشتین سلام منو به فرخ برسونین!.. راه طولانی و خسته کننده مشهد تهر ان، در میان گرد و غبار فضای خاطرات گذشته طی شد، چهارمین مرتبه ای بود که من با قطار تهر ان — مشهد سفر میکردم ؛ سفری که سیاهتر و سیاهتر از سفر در تاریکیهای گورستان بود ..

در ایستگاه راه آهن تهر ان، پدر و مادرم و خواهرانم با هیاهو از من استقبال کردند، مادرم که کاملاً پیرو شکسته شده بود همینکه مرا دید فریاد کشان خودش را برویم پرتاب کرد :

— مریم امریم بیچاره من ! مریم زجر کشیده من ! مریم تنهای من !..

خدایا آرزو داشتیم بمیرم و مادرم را اینقدر غمگین و شکسته و فالان نبینم .. موهایش سفید، چشمانش غبار آلود و صورتش پر از چسروک شده بود، اشکهای گرمش بچهره ام میریخت و دستهایش را آنچنان بگردنم حلقه کرده بود که گوئی هرگز این حلقه گشوده نمیشود .. هر دو بی پایان گریه میکردیم .. زار میزدیم .. گریه ما خود قصه رنجهای زندگی بود .. پدرم از پشت مرا بغل زد .. و مثل همیشه از مادرم نالید :

— بس کن زن! دختر موخفه کردی!.. برگشتم و فریاد کشان خودم را در آغوش پدرم انداختم.

ر - اعتمادی

— پدرا پدرا! مریم لوستو بغل کن! مریم عزیز دور دونه تو
بو کن! من از تنهایی مردم پدرا ..!

پدرا با دستهای لرزان، مرادر آغوش فشرد. مثل همیشه سعی
کرد از ریزش اشکش جلوگیری کند برای يك سرهنگ قدیمی ارتش،
گریه کردن آنهم در انظار عمومی. يك خواری بود اما پدرا آنقدر بیتاب
شده بود که در سکوت اشک میریخت.. خواهرانم بچه‌ام را ایندست و آن دست
میکردند و قربان صدقه‌اش میرفتند.. مادرم از فرط ناراحتی روی
پله‌های ایستگاه نشست، جلو پاهايش نشستم و گفتم:

— مادرا مادرا! ناراحت نباش امن اینجام.. من پیش تو ام! همیشه
پیش تو می‌مانم!.. دیکه هیچوقت از پشت نمی‌رم!

مادرم باز مرادر آغوش گرفت و بوسید:

— دخترم! مریم بیچاره من! دلم می‌خواست تو از همه خواهرات
خوشبخت‌تر باشی اما ..

— مادرا! بس کن! من هنوز هم فرخودوس دارم! بالاخره یه روز
بر میگردد!.. حالا خودت می‌بینی! ثری کوچولو، که ابتدا از دیدار
چهره‌های جور و اجور قوم خویشان وحشتزده شده بود بعد از چند دقیقه
نرم شد و شیرین‌زبانی‌های او، در چهره‌های اشک‌آلود مادو باره رنگ
ساده و دوست‌داشتنی زندگی ریخت.. پدرا با شادی کودکانه ای با او
حرف میزد، مادرم او را با بوسه‌های بی‌دری می‌فشرد خواهرانم بر سر
اینکه ثری بمن یا پدراش رفته جرو بحث بی‌پایانی بر راه انداخته بودند..
من دوباره بخانه خودمان برگشته بودم.. دوباره اطاق طبقه
بالا بمن تعلق گرفته بود، پدرا و مادرم پس از دو سال سکوت و آرامش
خفقان آور دوباره بزنگی گذشته بازگشته بودند، آنقدر بخاطر من
کار میکردند و بالاوپائین می‌رفتند که به نفس نفس می‌افتادند، گاه
التماس میکردم ..

بازی عشق

— پایا! ماما! خواهش میکنم اینقدر خودتونو به دردرس
ندازین!. حالا وظیفه منه که براتون نهار و شام بپزم.. باور کنین
دست یخت من خیلی خوبه!..

مادر قرقر کنان میگفت:

— مریم! توحق نداری مادر تو بنظر يك پیره زن نگاه کنی! این
حرفها چیه! توفقط به ثری برسی کافیه!..

صدای گرم و شیرین «ثری» خانه را از زندگی انباشته بود،
خواهر انم بعد از دو هفته که بدیدن ما آمده بود ندیکه صدا میگفتند پایا و
ماما هر کدام چند کیلو چاق شدن!.. آن روز وقتی خواهر انم باشوهر انشان
رفتند پدر با طاقم آمد و با صدای شکسته ای گفت:

— مریم!..

— بله پایا!

— توحالا خوشبختی!

در حالیکه از پنجره به خیابان نگاه می کردم گفتم:

— بله بابا! از اینک پیش شما هستم خوشبختم!

پدرم جلو آمد، موهای بلندم را نوازش داد و گفت:

— دخترم! چرا نمیخواهی درست جواب بدی! پرسیدم

خوشبختی؟

سرم را در سینه پدر گذاشتم:

— پدر! فکر میکنی ماما به تو نه بدون شما خوشبخت باشه!..

پدرم در حالیکه آرام آرام مرا نوازش می کرد گفت:

— ولی اون از اولش تو را اول کرد و رفت!

— بله پدر! همینطوره!..

— شنیدم، برات نامه هم نمیده!

— بله! همینطوره!..

ر - اعتمادی

- بینتون اختلافی افتاده؟ یعنی اون به خاطر اینکه از تو ناراضی بود گذاشت و رفت؟

- نه پدر اولش اینطوری نبود .. وقتی میرفت لندن همدیگر را خیلی دوس داشتیم .. نامه هاش .. پدرم با صدای لرزانی پرسید .. دخترم بمن حقیقتو میگه! ..

- قسم بخورم بابا! من هنوز دختر خوب تو هستم بابا!

- پس دخترم چرا تقاضای طلاق نمیکنی؟

سوال پدرم مرا درد فهای تاریک حیرت‌ها فرو برد، سرم گیج رفت، جلو چشمانم سیاه شد... نه! خدایا! هرگز!

- پدر! پدر! خواهش میکنم دستمو بگیر! دارم می‌افتم.. پدرم وحشتزده دختر دردانه‌اش را بغل زد، روی زانویش نشاند و مرتباً در گوشم تکرار میکرد...

- ناراحت شدی؟ ناراحت شدی دختر عزیزم! حرف بدی زدم؟ باور کن خیال بدی نداشتم... باور کن! ومن اینکار در ظلمت بی پایان زندگی زندانی شده بودم، در آن زندان خورشید بود نه ماه و نه کورسوی ستارگان. نه ساقه سبزی که امید را در دلم بنشانند و نه بوته خاری که قلبم را بخراشد... در این زمان طولانی و روزهای خسته کننده تنهایی هرگز چنین سوالی به ذهنم نیامده بود. حتی این دو ماه که نامه‌های ما قطع شده بود برای يك لحظه هم که شده تصور جدائی از فرخ در من جان نگرفته بود! نه! من وجدائی؟

خدایا هرگز نخواه که من از فرخ جدا بشوم! خدایا! من دختر کوچولو و بنده کوچکی هستم اما هرگز گناهی مرتکب نشده‌ام، حتی مورچه‌ای از من آزار ندیده، بنا بر این حق میدهم که از تو بخوام هرگز و هرگز مگذار من از فرخ جدا شوم...

بازی عشق

پدرم را که کاملاً دستپاچه و پشیمان شده بود نوازش کردم ...
 - پدر جون! چیزیم نیس! نگران نباش! ...
 پدر پیشانیم را بوسید و بالحن گله آمیزی گفت:
 - مریم! حسابی بابای پیر خودت ترسوئندی! آ
 - نمیدونم چطور شد! یه مرتبه سرم گیج رفت! خیال میکنم
 چندروزه مامان روغن غذا را زیاد میریزه!
 پدر از جا بلند شد، روی لبه پنجره تکیه زد و گفت:
 - آخه تو خیلی لاغر شدی، مادرت میترسه!
 - وای خدای من ایس مامان میخواد منو چاق بکنه! ولی
 بابا جون حالا لاغری مده!
 پدر عکس عروسی من و فرخ که روی کمد بود برداشت، آنرا
 خیره خیره نگاه کرد و بعد روی سیز گذاشت. حالت بلا تکلیفی
 داشت. من خوب حس میکردم که پدر حرفهای زیادی دارد که
 میخواهد بامن درمیان بگذارد...
 - راستی پدر! حاضری امشب دختر تو به یه سینما مهمون
 کنی!
 - ولی مامانت از سینما بدش می آد...
 - خوب دو تائی میریم! مکه بده! تازه همه خیال میکنند پیر
 مرده جهزن جوونی گرفته!
 پدر خندید، از ته دل خندید... هر وقت من با سرهنگ سر بس
 میگذاشتم او همه غمها و ناراحتی هایش را فراموش میکرد و از ته دل
 میخندید... در این لحظه چهره اش چون خورشید صبح روشن ،
 لذتبخش و آرام میشد و صورتش زیر سایه موهای جو گندمی اش شکوه
 خاصی بنخود می گرفت.
 - بسیار خوب مریم! امشب دختر مو به سینما دعوت میکنم!

ر - اعتمادی

- پس بابا اجازه بده فیلمشو من انتخاب کنم!
 - دیگه لازم نیس به برنامه سینما نیکاه کنی، هر سینمایی که
 عکس بهرُن و مرد عاشق بادوتا چشم اشك آلود زده بود فوراً میریم
 اون تو...!

- آفرین بابا سرهنگ! خودت میدونی که از فیلمهای جنگی
 اصلاً خوشم نمی آد...

وقتی پدرم از اطاق بیرون میرفت صدایش زد.

- پدر!

- بله بابا جون!

- میتونم ازتون یه خواهش دیگه هم بکنم!

پدرم خیره خیره مرا نگاه کرد و بعد گفت:

- میدونم چه میخوای دخترم! مطمئن باش دیگه از اینجور

حرفها نمی زنم...

پدر از اطاق خارج شد و من خودم را روی بستر انداختم...
 دانه های اشك بی اختیار از چشمانم سرآزیر بودند... دو ماه بود که
 از فرخ هیچ خبری نداشتم.. دلم از بار اندوه سنگین بود. در هر
 گوشه دلم جوانه غمی زده بود، در هر لحظه ام بار صد اندوه سنگینی
 میکرد... میخواستم حرف بزنم! میخواستم سکوتم را بشکنم و از یک
 نفر بپرسم «از فرخ من چه خبر؟»، «حالتش خوبه؟»، «سرما نخورده»،
 اما از که بپرسم؟... من آنقدر سختگیر شده بودم که هیچکس جرئت
 اینکه در حضور من يك کلام از فرخ بگوید یا از فرخ بپرسد، نداشت..
 گاهی که میدیدم که پدر و مادرم در اطاقشان مشغول جر و بحثهای
 مفصلی هستند اما همینکه من نزدیک میشدم بحث داغشان قطع
 میشد، خواهرانم اغلب روزها بیدیدنم می آمدند و مرا با خود به
 میهمانیها میکشاندند اما هرگز از فرخ حرفی نمی زدند... بنظرم

بازی عشق

میرسید که آنها در پشت سر نوطی سکوت کرده بودند. حتی در میهمانی های غریبه ها هم هیچکس درباره شوهرم از من سوالی نمی کرد... «خان» نیز در نامه هایش از همه چیز صحبت می کرد، از باغ بزرگ، درخت بید محبوب من، قوهای سپید و «دلی» سگ مهربان فرخ، اما هرگز از فرخ سخنی بمیان نمی آورد... و من حالا در عطش يك كلام، يك حرف و يك پیام از فرخ می سوختم... ناگهان تحت تاثیر يك احساس طوفانی و مرموز، از جا بلند شدم و یاداشتی از دفتر چه ام کندم و خطاب به فرخ نوشتم ..

«فرخ! شوهر بی معرفت من! عزیز گمگشته من! آیاتو باین زودی واقعا مریمتو فراموش کردی؟
آیا به این زودی خورشید عشق در چشم هر دوی ما غروب کرد، شب شد و مرگ آمد؟..»

باور کن فرخ دلم برات يك ذره شده البهائیم از عطش تکرار نام تو سوخته! آیادت نمیخواد مثل روزهای خوش گذشته زخمهای لب و زبان و قلب مریم بیچاره ت را با بوسه ای مداوا کنی..

فرخ! فرخ! چقدر تو بی معرفتی، چقدر فراموشکاری! یعنی همه چیز تموم شد؟ یعنی باید بهمین زودی تابوت عشقمان را در گورستان ابدیت دفن بکنیم؟ یعنی باید من بیچاره از امروز سیاه بپوشم ..

فرخ باور کن از تنهایی در قفس تن پیوسیدم، له شدم.. دلم میخواد یکنفر پیدا بشه و لاشه بیجان منو بگورستان ببره و منو چال بکنه! شیوروز در ظلمتم، شب و روز در همه گنگ زندگی طنین شوم ناقوس مرگ میشنوم! نه! بس کن! بس کنیم! من اشتباه کردم، من نباید مینوشتم، که دیگه برام نامه ندی! بدون نامه تو، من اینجا در گورتنهایی میمیرم!..

باور کن دلم برای شکوفه های صدای تو، برای عطر آغوش تو،

ر - اعتمادی

برای فضائی که از تنفس تو پر شده باشد ضعف میره! بیا با هم آشتی کنیم! به بین من چقدر خوب شدم! به بین چطور همه غرور دخترانه مرا زیر پا میگذارم؟! خوب! آگه تو هم هنوز مریم را دوست داری حتما خودخواهی را کنار میگذاری! به صمیمیت من معتقد باش! مریم هنوز هم همان مریمه! مریمی که مثل جنگلهای سبز و بکر، آغوشش را بروی هیچکس جز تو باز نمیکنه! هنوز هم در انتظار تو لحظه شماری میکنه! گاهی فکر میکنم از اولش تقصیر من بود، من نباید آنقدر تو را در فشار میگذارم، آنقدر سربسرت می گذاشتم، باید تو را در ادامه تحصیل آزادمی گذاشتم.. حالا هم عزیزم فقط از تو میخوام آشتی کنیم! تاهرموقع دلت خواست در لندن بمون! حتی اگر دهسال دیگه هم برنگردی من و ثری کوچولو با نظارت می نشینیم.. خواهش میکنم هر چه زودتر از خودت خبری بده!

مریم فراموش شده تو!

وقتی نامه را نوشتم، انگار بار سنگینی از روی دلم برداشته شده، آن زمستان ملال خیز و تاریک جدائی، دوباره روشن و گرم شد از پدیر صمیمانه متشکر شدم که با طرح آن سوال دردناک مرا از خود خواهی و حشتناکی که دچارش شده بودم خلاص کرد... ترس از شنیدن آن کلمه لعنتی، آن کلمه زشت و نفرت انگیز مرا از خود خواهی ها شست، سبک شدم، نرم و آرام شدم، از پنجره به روح شکوفه ها پیوستم، با شتاب خودم را بطبقه اول رساندم، دخترم در «هال» مشغول بازی با عروسکش بود. شادمانه بغلش زدم، بوسیدم، بوئیدم... مادرم با تعجب از آشپزخانه بیرون آمد...

- چه خبرته؟ بچه مو خفه کردی!

بطرف مادرم دویدم، او را هم بغل زدم، بوسیدم و در حالیکه مادرم از ته جب چین به پیشانی ریخته بود پرسید،

بازی عشق

- چه خبر ته؟ چی شده؟
 - هیچی مادر! به نامه برای فرخ نوشتم! همین الان میرم پستش
 می کنم بر میگردم...
 غروب آنروز ما پدرم به سینما رفتیم. در تمام مدت فیلم که
 یکداستان عاشقانه بود من برای دختر رنج دیده و اندوهگین داستان
 اشک ریختم. دل سوزاندم، و پدرم را ناراحت کردم...
 - دختر! میترسم بلایی سر خودت بیاری!
 - چرا بابای نازنینم!
 - برای اینکه تو خیلی احساساتی هستی!
 دست پدرم را گرفتم و گفتم:
 - پدر! من امروز برای فرخ نامه نوشتم!
 پدر در سکوت مرا تماشا کرد... گوئی می خواست چیزی بمن
 بگوید.

- کار بدی کردم پدر؟
 - نمیدونم پدر! ولی میتونی رومن و مادرت حساب کنی! هر
 وقت از دست ما کاری برمیاد بما بگو دخترم!
 - چشم پای مهر بون!
 نامه ای که برای فرخ فرستادم التهاب تازه ای در پیکر لاغر
 و تکیده من و در چشمان پایا و مامان و خواهران و نزدیکانم
 ریخت... با اینکه آنها هرگز از من سئوالی نمی کردند ولی از
 چشمانشان حالت انتظار کاملاً پیدا بود. حس میکردم آنها برای این
 نامه اهمیت خاص و تعیین کننده ای قائلند... جواب هر چه باشد از
 نظر آنها تکلیف آینده من و فرخ را روشن می کرد اما من تنها در
 انتظار پاسخ نامه ام بودم. من می خواستم خود را با حقایق تلخ آینده
 آشنا بکنم، با اندازه کافی خود را از درخت زندگی بریده بودم اما

ر - اعتمادی

انتظار میکشیدم... روزهای سرد آخر پائیز بهرستان پیوست ،
 نخستین شکوفه‌های سپیدزمستانی از باغ سرمازده آسمان فروریخت ،
 ثری کوچولو چون پروانه‌ای روی شکوفه‌های سپید برفها میدوید
 و بیخبرانه شادی میکرد ، من ساعتها پشت شیشه مه گرفته اطاقم
 می‌نشستم و با انتظار پستی چشم‌انم بگردی می‌نشستم ، سرهنگ و مادرم
 در اطاق پائین با حالتی عصبی راه میرفتند ، بر شیطان لعنت می‌فرستادند ،
 با نگاههای پرسشگر خود مرا به عذاب می‌آوردند و من در سکوت و در
 جنگل اشباح خالی ، در جستجوی فرخ شب را بصبح می‌آوردم اما از
 جانب فرخ هیچ جوابی نیامد در همین روزهای تلخ انتظار بود که یکروز
 «خان» از مشهد رسید . ورود او به خانه ما باز هم هیجان تازه‌ای آفرید .
 پدر و مادرم پیش از من التهاب بخرج میدادند . حس میکردم آنها
 میخواهند کار را یکسره کنند . یکروز که من از کنار اطاق پدرم
 میکشتم صدای نجوا مانندش را شنیدم که بمادرم میگفت !

— من باید با «خان» حرف بزنم ! دختر من توی اون اطاق داره
 قطره قطره آب میشه !

من گوشه‌ایم را گرفتم و به اطاق خودم دویدم . من هرگز
 نمیتوانستم اجازه‌دهم حتی در این روزها و در این لحظات دردناک کسی
 درباره آینده من و فرخ تصمیم بگیرد...

من و فرخ در آن تابستان و در اطاق متروک مادر فرخ تصمیم
 مقدس خود را برای همه عمر گرفته بودیم .. در باره فرخ حرفی
 نمیتوانستم بزنم ولی از جانب خودم همه چیز روشن بود ... یا فرخ
 یا هیچ چیز ... خواهرانم هر روز بخانه‌مان تلفن میزدند و بنظرم
 میرسید که از مادرم میپرسند که آیا نامه‌ای از فرخ آمده یانه ؟ و از
 جانب فرخ باز هم سکوت و سکوت بود ، «خان» با چمدانی از
 سوقاتی به خانه‌ما وارد شد ، مرا بدرانه در آغوش گرفت ، «ثری» را

بازی عشق

سرتایا بوسید ، قربان صدقه رفت اما وقتی مقابل پدرم قرار گرفت از سرمشش را پایین انداخت و گفت ،

- سرهنگ ! امیدوارم مرا بخشیده باشی !

سرهنگ با مهر بانی دستی به پشت «خان» کوبید و گفت ،

- تو در خانه ما میمانی خان ؟

خان در حالیکه «ثری» را همچنان در آغوش داشت گفت ،

- دوسه روز بله ! ولی اگر اجازه بدین چون سه چهار ماه در

تهران میمانم خانه ای میگیرم ..

بعد رو بمن کرد و گفت ،

- اگه شماها موافق باشین عروسم هم بیادخونه من ! میخوام

این خونه را با اسم مریم بکنم ،

این جمله چون پتکی بر سرمافرود آمد .. در حالیکه حداقل

پدرم مادرم همه چیز را تمام شده میدانستند «خان» میخواست خانه ای

را بنام من بخرد؟! .. پدر نگاهش را بچشمان من دوخت ، مادرم از

اطاق بیرون رفت تا اشک چشمانش را پاک کند و من در سکوت به آینده

مبهم خود می اندیشیدم ..

«خان» سه روز بعد قباله خانه جدید را به پدرم داد .

- این خونه مال مریمه ! امیدوارم این هدیه را از من

قبول کنین !

پدرم در سکوت قباله را گرفت و روی میز گذاشت و بعد مرا و خان

را تنها گذاشت و از اطاق بیرون رفت . بدون شك اگر غیر از خان شخص

دیگری بود پدرم قباله را از خانه بیرون می انداخت ولی دوستی قدیمی

پدرم و خان مانع از حرکت خشونت آمیزی شده بود . خان با ناراحتی

دست هایش را بهم مالید و بعد گفت ،

- مریم ! من موقعیت دشوار سرهنگو حس میکنم ... تو باید

پدر تو آروم بکنی..

- خان! خان! من خیلی بدبختم!.. خیلی!..

خان از جا بلند شد و کنار من نشست.

- مریم! تو عروس عاقل منی! تو دختر باهوشی هستی! تو با

تحمل و صبر بالاخره فرخو برمیگردونی! منم تشنه بازگشت فرخ

و تنها امید من هم عشق توبه فرخه! من از تو کمک میخوام مریم!

- ولی خان! اون دیگه هرگز بر نمیگرده!

- تو امتحان کردی دخترم؟

سرم را روی دسته مبل گذاشتم و بالحن اشک آلودی گفتم،

- بله خان! بله! من یکماه پیش برایش یه نامه دادم... من

غرورمو زیر پا گذاشتم ولی اون.. خدای من اصلا جوابی نداد. دلم

برای خودم، برای پدر و مادرم میسوزه!.

خان موهایم را نوازش داد.

- ولی من پسر مومی شناسم! اون حتما بر نمیگرده!

- خان! من میخوام اینو باور کنم! شما نمیدونین این پدر و

مادرم چه دردی تحمل میکنن! دارن از بین میرن! حتی یه روز پدرم

بمن گفت چرا تقاضای طلاق نمیکنی!..

«خان» وحشتزده حرف مرا تکرار کرد..

- تقاضای طلاق! نه دخترم! خواهش میکنم این حرفها را

هرگز نزن! اگه فرخ بنوادتورا ترك کنه من دیگه تو روی فرخ

نکاه نمیکنم، فرخ باید برگرده و با تو زندگی بکنه، دخترم! اگه

میبینی تا بحال من دخالتی نکردم بخاطر اینکه که نمیخوام با دخالت

بیموردکارها را از آنچه هست بدتر کنم..

- ولی خان؟ من نمیخوام فرخ بزور با من زندگی کنه! اون

عاشق من بود خان!

بازی عشق

— میدونم دخترم ا اون هنوز هم عاشق توست!
— اون منو فراموش کرده! حتی بنامه مادر بچه‌ش جواب

نمیده!

— خان لحظه‌ای بفکر فرورفت...

— مریم! من دلیل قانع کننده‌ای ندارم ولی هر جوانی بسن
وسال فرخ ممکنه مجذوب زرق و برق دور و برش بشه؛ ولی اونم مثل
هر جوان دیگه سرانجام بخونه و زندگیش برمیگرده...

دلم میخواست فریاد بزوم و «سخنان خان» را قطع کنم و
بگویم، خان امن و فرخ دو جفت عاشق، دو جفت دیوانه هم بودیم،
زندگی ما چون آب دورودخانه بهم مخلوط شده بود، من اینجادر
غیب فرخ حتی نفس کشیدن برایم مشکل شده .. فرخی که من
انتخاب کردم، فرخی که من میشناختم دیوانه من بود، روزی هزاران
نهال بوسه در سرتاپای من میکاشت، روزی هزاران بار مرا در
دهان خود میگرفت و همه استخوانهایم را از گرما آتش میزد...

خان افکار مرا قطع کرد...

— بیا مریم باهم به شمال بریم! من و تو و ثری چند روی
درویلای شمال میتونیم آرامش تازه‌ای پیدا کنیم، وقتی بتهران
برگشتیم بهتر میترونیم فکر کنیم... موافقی؟

بی اختیار پیشنهاد «خان» را قبول کردم. اعصاب خسته و
کوفته من نشنه آرامش بود و دریا همیشه با آن وسعت سبزش، با آن
سیمای بیکرانهاش مرا آرامش می بخشید.



روز شنبه برای یک هفته اقامت عازم ویلای جالوس شدیم
خان در ساحل شمال ویلای قشنگ و زیبایی داشت. عمارتی پیچیده
در درختان بلند و در ساحل دریا.. به عروسی شبیه بود که خودش

ر - اعتمادی

را بالباس سپید در ساحل کنار دریا رها کرده. باشد. در آنموقع سال هیچکس در ویلای اطراف نبود. از آن شور و شرو آمد و رفت تابستانی اثری دیده نمیشد... ویلا در آرامش موزیک پایان ناپذیر باران را تحمل میکرد..

«خان» و «ثری» بیشتر در داخل اطاق ویلا که گرم و راحت بود می نشستند و من همیشه چون روح سرگردانی در ساحل قدم میزدم و به آینده می اندیشیدم،
 آینده ای که خالی از هر نشانه امیدبخشی بود ولی برای من همیشه آینده بود.

دریای شمال برای قلبها و ارواح بیمار و پریشان آرام بخش است، ابرهای خاکستری که پیوسته در آسمان شمال، جا بجا میشوند در آن روزها سخاوتمندانه بر زمین ساحل، باران اشک میریختند و مرا بسوی دشتهای آرامش میبردند.. گاه من ساعتها و ساعتها بارینش باران همدلی میکردم.. گونه هایم بستر سیلاب های بی پایان باران بود و در این لحظه های سرشار از اشک و آه، از خود میپر سیدم سر نوشت یعنی چه؟ چرا ما انسانها اینطور جاودانه اسیر سر نوشتیم؟ چرا من بفرمان سر نوشت جبار در سراه فرخ قرار گرفتم؟ چرا عاشق هم شدیم؟ چرا آنطور ناگهان در فضای ذهنی خویش در هم پیچیدیم، چرا چون دو سایه روی هم افتادیم، چرا نتوانستیم حقیقت زندگی را تفسیر کنیم، سخن از عشق، از پاکی، از شادی، از غمهای شیرین عشق، و از شادیهای اشک آور عشق کردیم، خود را در رویاهای پرابهام جوانی به ستاره های نقره ای آویختیم دست و پر شور به ماه غسل سلام گفتیم و حالا همه چیز درست بر ضد عشق ماست... کوئی همه حوادث، همه آسمانها ستاره ها و همه ابرها علیه ما توطئه کرده اند، چرا! وقتی قلبهای کوچک ما جوانان بیخیال در سینه میزند و پاهایمان ما را بجای راه

بازی عشق

رفتن به پرواز درمی آورند هرگز بازیهای سرنوشت ویریشانیهای
 سرنوشت را که در کمین مان نشسته اند بخاطر نمی آوریم .. ساعتها
 در کنار دریا می نشستم و در همه پودر سپید امواج چهره ملوس
 و نرم فرخ را بخاطر می آوردم که مشتاقانه و با آن نگاه نافذ مرا
 مینگریست و بعدا صدای غمگین و رویائیش در گوشم زمزمه میکرد.
 خدایا هرگز و هرگز بین ما جدائی نینداز من طاقت يك لحظه
 دوری از تو را ندارم! و امروز مسیر همه وقایع برضد خواستههای
 او من پیش میرود! لعنت به تقدیر! لعنت به سرنوشت!

فکر آینده دور و ناشناخته ، فکر اینکه چرا زندگی اینطور
 است ، چرا بیرحم و جبار است مرا در خود میفشردا .. زیر باران قدم
 میزدم و از خودم میپرسیدم چرا همه چیز در مسیری خلاف آرزوهای
 قلبی انسانی حرکت میکند ؛ چرا دختران مهربان و عاشق پیشه
 رویاهای صادقانه شان را نمی یابند؛ چرا آدمها اینطور سرشته شده اند؛
 چرا هر کس میخواهد بیشتر از يك قلب و بیشتر از يك عشق داشته
 باشد ؛ چرا آدمها اینقدر خود خواه ، فراموشکار و بیرحم جلوه
 میکنند؟

بوی مطر تن فرخ از شنهای شسته و باران خورده ساحل
 بلند بود .. گاه احساس میکردم دریا در میان امواج کوه پیکرش
 بلند بلند میخندد ، قهقهه میزند .. به حماقت من میخندد .. به حماقت
 آدمها لبخند میزند .. و گاه احساس میکردم دریا بر شور بختی من
 اشک میریزد و با همه قدرت از سینه بزرگش آه میکشد ..

چقدر در آن لحظه ها دلم هوای فرخ را میکردا . هوای آن
 لحظه های مقدس که دستهایمان بهم جفت میشد ، لبهایمان روی هم
 آتش مهریخت ولی باز هم فریاد میزدم ، فرخ! مرا محکم در آغوش
 بگیر! سردم شده! گاه همانطور که در ساحل قدم میزدم دستهایم را

ر - اعتمادی

مشت میکردم و بسوی آسمان تکان میداد فریاد میزد، من برضد همه این ستمهای سرنوشت میجنگم! من عشق را انتخاب کردم و تا پایان در کنار عشق میایستم.. حتی اگر خورشیدم برضد من باشد و دنیای مرا از وجود خودش خالی کند در تاریکیهایم میجنگم .. آخر من فرخ را دوست دارم! آخر من عاشق فرخ هستم! دریا بمن آرامشی نداد ولی قدرت سرپا ایستادن، طاقت جنگیدن بخشید. وبا همین احساس بتهران بازگشتم.

وقتی که عازم تهران بودیم «خان» همانطور که شخصا تو مینیل را هدایت میکرد گفت:

— مریم! میتونم ازت یه خواهش بکنم؟

سر مرا تکان دادم.

— بله! خان!

— وقتی بتهران برگشتیم باز هم برای فرخ نامه بنویس! برای چند لحظه آنقدر بنختم و خروشن آمدم که چیزی نمانده بود در اتومبیل را باز کنم و خودم را بمق دره های عمیق «چالوس» بیاندازم اما بعد دوباره آرامش خودم را باز یافتم.

— خان! آیا لازمه؟

خان سرش را تکان داد، نگاهی عمیق و ملتسانه بمن انداخت

و گفت:

— بله! لازمه!

در آن چند روزی که ما در ساحل دریا بودیم خوب فهمیدم که «خان» همه امیدش را برای بازگشت «فرخ» بمن بسته است... فهمیدم که او هم از تمامی لحظه ها و سالهای عمر درازش، از عشق عمیق به همسر بیچاره اش تنها همین فرخ را دارد... او هم مثل من برای لمس کردن دستهای فرخ، برای يك نگاه فرخ، برای يك لبخند فرخ

بازی عشق

جان میدهد... و خان امیدوار است از من بعنوان آخرین امید ،
 آخرین پیام برای بازگشت فرخ استفاده کند. اما باز هم این سوال
 دیوانه کننده در ذهن من نقش زد؛ چرا فرخ، مرد محبوب من، ناگهان
 از آشیانه عشقش گریخته است؛ چرا آن نامه های پریچان که از
 عشق متورم بود قطع شد ... آیا برستی پسای عشق تازه ای در
 میانست؟

آیا عشق طوفانی تری درخت شاداب امیدهای مرا زیر غرش
 و هجوم سیل آسای خود خم کرده است؛ نه امن خیال نمیکنم هیچ زنی
 در هیچ نقطه جهان چون زن ایرانی عاشق باشد! ... این همه ایثار،
 این همه گذشت، این همه انتظار که در چشمان منتظر من خانه کرده
 است در کدام چشم آبی میتوان یافت؟ ... هر لحظه سوالی در مغز
 من نقش میزد؛ همه راهها بسته بود. همه راهها به بن بست میرسید؛
 باز سوالاتم را از نقطه دیگری شروع میکردم ... من باید برای
 پایان بخشیدن به این سکوت خفقان انگیز راهی پیدا کنم ... از خود
 میپرسیدم آیا این فرخ است که میخواهد گذشته اش را فراموش کند؟
 آیا این محبوب منست که بار همه آن خاطرات طلائی را از دوش
 افکنده و میخواهد خودش را از سنگینی کولبار عشق من آسوده
 کند؟ آیا همه محبت ها، عشق ها که من بهایش ریختم ارزش يك پیام
 عشق آمیز را نداشته؟ ... آه خدای من! او حتی سراغ فرزندش را هم
 نمیکرد؟

وقتی بهتران بازگشتیم ظاهرا هیچ چیز تغییر نکرده بود.
 امادر بطن همه حوادثی که در اطرافم میگذاشت من شیوه تلخ اندوه
 را میدیدم که آرام آرام از درخت زندگی میچکد. پدر و مادرم در
 اندوه تنهایی من میسوختند در سکوت ذوب میشدند، خواهرانم در
 هاله ای از نگرانی و پریشانی میسوختند. همه طوری بمن نگاه

ر - اعتمادی

میکردند که انکار من قصد خود کشی دارم... نگاههای آنان حکایت از يك وداع دلخراش و غم انگیز میکرد... آیا براستی من در آن اطاق کوچولو و تنگ، سرانجام از تنهایی بجان می آمدم و باروشنائیهای حیات، بالبخندهای امید آفرین فرزندم وداع میکردم... آه خدای مهربان! مریم کوچولو هنوز آرزوها دارد؛ آرزوی يك کلام، يك آهنگ، يك آواز از دهان مرد محبوبش!... هنوز در انتظار روزیست که دست در دست فرخ و همراه خندههای شیرین فرزندش ساحل شمال را زیر پا بگذارد... هنوز بازهم میخواهد که در نشئه آرام يك تانگو، سرش را بر سینه فرخ بگذارد و برایش ترانه ها و کلام عاشقانه بسراید...

وقتی هجوم افکار و خیالات تلخ و گزنده، در آن اطاق كوچك و تنها بمن هجوم می آوردند عکس فرخ را در آغوش میکردم و فریاد میزدم، نه! نه!... فرخ ناز من بر میگردد... بدبختی بزرگتر من این بود که نمیتوانستم قصه دردها و کابوسهایم را برای دیگران بازگو کنم چون پدر و مادرم، خواهرانم، دوستانم همه از ترس اینکه خاطرات گذشته بیشتر آزارم بدهد حتی يك کلمه از فرخ و از گذشته ها با من حرف نمیزدند، گاهی میخواستم بر ابرشان زانو بزنم، التماس کنم و فریاد بزنم! آی آدمها! ای انسانهای بیرحم! از فرخ من حرف بزنید! از حال عاشق بیچاره و درمانده ای که در تنهایی میمیرد سراغی بگیرید؛ بمن بگوئید کدام صیاد بیرحمی پرهای پرنده مهربان و خوب مرا در سرزمین های بیگانه قیچی کرده است؛... اما من همیشه سکوت میکردم و آنها هم بند از پای سکوت بر نمی داشتند... بیست روز پس از بازگشت به تهران سرانجام باصرار «خان» نامه دیگری برای فرخ نوشتم... «فرخ نازم! فرخ عزیزم! نمیدانم تو حالا در باره من چه فکر

بازی عشق

میکنی؟ لابد در دلت مسخره ۲۱ میکنی! لابد میگویی مریم چقدر خودش را حقیر و زبون میکند! من جواب نامه هایش را نمیدهم ولی او پی در پی نامه مینویسد التماس می کند و اشک میریزد... اگر چنین افکاری درباره مریم خودت بسرت افتاده تو را هرگز نمی - بخشم چون نامه های من ، کلماتی که روی این کاغذهای سپیدخون قلب مرا میریزند تنها نشانه احساسات پاک و آتشین منست... این نامه ها بهانه یک خواری و خفت نیست، سند افتخار آمیز یک عشق بزرگ و جاودانی است... احساس میکنم اگر من هزار سال بر کرده این زمین زشت و بی وفا پرور زندگی کنم و هزار سال تو در برابر نامه هایم سکوت کنی باز هم دوستت دارم، باز هم از کلمه به کلمه حرف من آوای جادویی عشق مرمیخیزد... من عاشقم.. من پایکوب و دست افشان این عشق آسمانیم! من از این تسلیم، از این ایثار مقدس مفتخرم... اینک من از تو نمیخواهم که پیش من بازگردی... تو می توانی بهر جا که خواستی بروی .. بهر که خواستی عشق بورزی اما فراموش مکن که اینجا، بروی خاک آفتاب سوخته سرزمین تو ، دختری با چشمان سیاه، موهای بلند، لبهائی سوخته از بوسه در سراپرده جادویی عشق با نظارت نشسته است... دیگر حرفی برای گفتن ندارم... از «ثری»، کوچولو چیزی نمی گویم چون تو باید خودت بیائی و این شکوفه زیبا و رنگین نخستین عشقت را به بینی! از پدرت «خان» چیزی نمی نویسم چون او بیش از من در انتظار دیدارت میسوزد و چشم بر اهیت.. سرهنک و مادرم هرگز از مردی که دخترشان را در شکنجه گاه تنهائی گذاشته و رفته است سؤال نمیکنند ولی قلبشان برای بخشش و ایثار محبت همیشه گشوده است.

خدا حافظ مریم..»

پس از نوشتن و پست این نامه بود که «خان» دوباره دعوتش

ر - اعتمادی

را از من تکرار کرد.

— مریم! این خونه مال تست! من فقط توی این خونه یه مستاجرما خواهم می کنم بخونه خودت بیا...!

پدر و مادرم باهمه اندوه ناراحتی که در دل داشتم سرانجام در بزابر خان تسلیم شدند و من و ثری بخانه‌ای که در شمالی‌ترین نقطه تهران و در حاشیه کوه‌های البرز نشسته بود منتقل شدیم... خانه ییلاقی زیبایی بود. خان در طبقه دوم زندگی می کرد و من تصمیم گرفتم در طبقه پائین که مشرف بیک باغ کوچک مشجر و یک استخر زمردین و کوچک بود سکونت کنم... «ثری» خانه مارا زیاد نه پسندیده بود و بیشتر پیش پدر بزرگ و مادر بزرگش بود ولی من آرامش و سکوت خانه را برای اینکه بتوانم زمزمه عشق را سر دهم مناسب دیدم. بتوصیه خان قرار شد یک مهمانی مجلل و پر شکوه ترتیب بدهیم. خواهرانم در تزئین اتاق پذیرائی زحمت زیادی کشیدند، خواهر بزرگترم «شبنم» بیش از سایرین زحمت کشید، کارت‌های دعوت را با خط خوش نوشت و هر یک از خواهرانم ده بیست تن از آشنایان و دوستان خانواده گیشان را دعوت کردند. شب جشن، من باصرار خواهرم «شبنم» لباس سرخرنگ زیبایی که مخصوص شب نشینی هادوخته بودم و فرخ از آن بسیار خوشش می آمد پوشیدم. این پیراهن یقه و پشت بسیار بازی داشت و مخصوصا برجستگی های سینه را در کف دست های سرخرنگ خود بطرز دلپذیری به نمایش می گذاشت وقتی میهمانان از راه می رسیدند مخصوصا مردان با دقت و تحسین بسیار زیاد مرا بر اندامی کزنده بطوری که گاه حس می کردم پوست سپید سینه ام در زیر نگاه سرخرنگ مردان آب میشود!

یکبار به خان که در کنار در ایستاده بود و با تفاق من به میهمانان خوش آمد می گفت گفتم، خان اگر فرخ اینجا بود حتما حسودیش می شد!